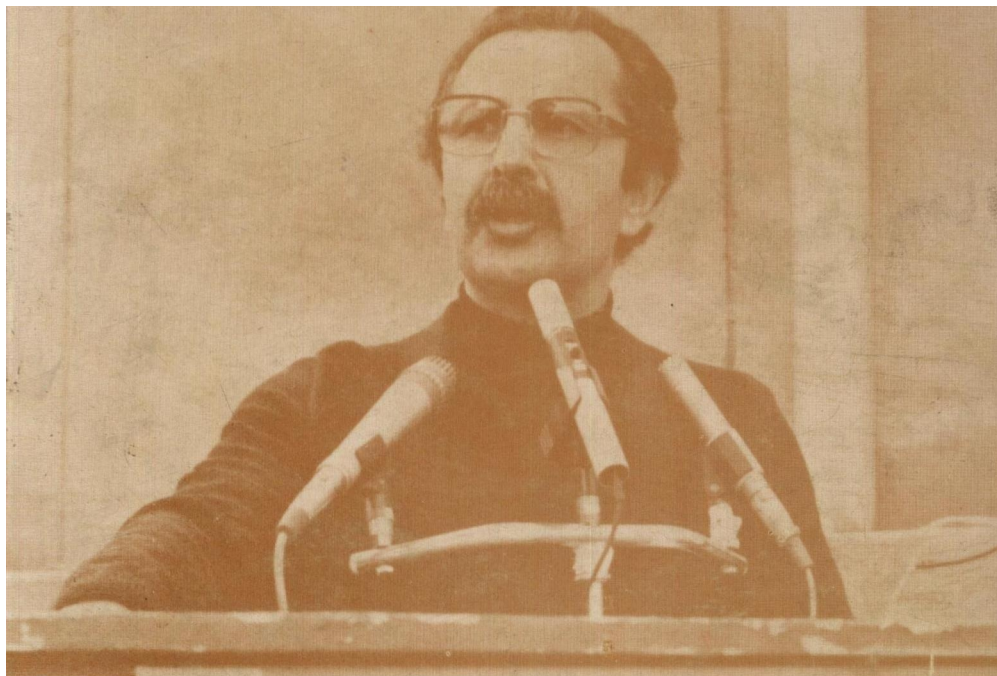


سیاوش کسرائی

آمریکا! آمریکا!



سیاوش کسرائی، شاعر خلقی، فرزند حیات سیاسی معاصر ایران است. مقارن تاجگذاری رضاحان و دست به دست شدن سلطنت از قاجار به پهلوی تولد یافت

پس از شهر نور ۱۳۲۰ و اعتلای جنبش ملی، کسرائی جوان، با قریحه‌ای متأثر از تحصیلات ادبی و سیاسی به صحنه پرتکاپوی اجتماع گام گذاشت. زمانه دشوارترین آزمون‌های ادبی و سیاسی را فرا رویش نهاد. در این سال‌ها شعرش را با دلشوره‌ها و خسرت‌های نپ‌آلود نسلی تمام از زحمتکشان و آزادی خواهان میهنش در هم تنید.

با سرکوب خوئین جنبش و روی کار آمدن رژیم کودتا، آزارویی گرد پیوسته بلیس آغاز شد. سرانجام رژیم سرسپرده، شاعری را «ممنوع القلم» کرد که پیشتر از آن جواز شاعری را از خلقتش دریافت کرده بود، ولی زبانش ذمی از پیوند با توده‌ها باز نماند. در دوران بلند شکیبایی و مقاومت و پس از آن اشعارش با نام‌های مستعار: کولی، شبان بزرگ امید، رشید خلقی و فرهاد ره‌آور، در شبنامه‌ها و دست‌نوشته‌ها، با در مطبوعات روز، در دور افتاده‌ترین زوایای اجتماع به قلب زحمتکشان راه یافت. جز پژوهش‌های پراکنده ادبی، دفترهای شعر زیر را تاکنون انتشار داده است:

آوا

آرش گمانگیر

خون سیاوش

سنگ و شبنم

با دماوند خاموش

خانگی

به سرخی آتش به طعم دود

از قرق تا خروسخوان

و...

آبونا! آبونا! سیاوش کسرانی

۳/۲۰

۰/۲۲

اسکن شد



سیاوش کسرائی آمریکا! آمریکا!

عالمگیر
انتشارات

تهران، ۱۳۵۸

علم و هنر
انتشارات

انتشارات علم و هنر، خیابان انقلاب: روبه روی دانشگاه، جهان کتاب

سیاوش کسرائی

آمریکا! آمریکا!

چاپ اول در «مردم»، «اتحاد مردم» و «نشریه هواداران صلح» و...

چاپ دوم، ۱۳۵۸

حق چاپ و نشر محفوظ است

بها ۷۵ ریال



فهرست

۵	شعر انقلاب، دفتر دوم: آمریکا! آمریکا!
۹	طلوع دوباره
۱۲	گذر از تاریکی
۱۶	بزم خجسته
۱۷	کجراپی
۱۹	بازگشت
۲۱	برسکوی ماه مه
۲۵	من برادر توام
۲۷	گر بيش
۳۰	حکایت
۳۲ و ۳۳	سنگ نبشته ها
۳۴	مگذار تا بخوانمت
۳۶	در خانواده ما (روایت)
۳۷	از رسول رنج به اعیان خلق
۴۰	خانه خیابان شانزده آذر
۴۴	در پایان
۴۶	بی مرگان
۴۸	به آن ها که زنده اند
۵۰	آشتی
۵۲	آمریکا! آمریکا!
۵۵	از تنگ خانه شیطان...
۵۷	تعقیق
۵۹	بلدا
۶۰	جنگ ناگزیر
۶۲	سرود دریا
۶۳	دعای من
۶۵	عصر وفا
۶۷	نغمه پیوند
۶۹	صبحانه
۷۰	مردی بزرگ در خم این راه
۷۲	چشمه و چوغان
۷۷	نامه به پدر بزرگ سرخ پوش
۸۲	جغرافیای یک سرگذشت
۸۹	پیغام
	سرودها:
۹۲	سرود همراهی
۹۵	سرود جمهوری

می روی به خانه، فانه، شادمان.
 می روی به بستر ای رفیق
 می روی به خواب، شب خوش!
 من به وعده گاه دیدگان ناغوده می روم.
 هر کسی به راه خویش می رود
 من به راه توده می روم.

از قطعه می برادر توام

شعر انقلاب

دفتر دوم: آمریکا! آمریکا!

به دنبال از **فَرَقِ تا خروسخوان**، این دفتر دومی است که شاعر نام آور ما سیاوش کسرانی در این سال های تاریخی و جوشان انقلاب، این بار درسی و پنج قطعه، که لحظات گوناگونی از دوران پس از انقلاب را منعکس می کند، به معرض انتشار می گذارد. نام آن نشان گر شعار مرکزی نبرد مردم ما در این هفته ها و ماه های بغرنج تداوم و تکامل انقلاب است. وقتی می گوئیم «دفتر دوم» به حساب انقلاب است والا اگر از آوا آغاز کنیم و مجموعه های: آرش کمانگیر، خون سیاوش، سنگ و شبنم، با دماوند خاموش، خانگی، به سرخی آتش به طعم دود، از **فَرَقِ تا خروسخوان** را در نظر بگیریم، این نهمین دفتری است که منتشر می شود.

نگارنده این سطور برای مجموعه به سرخی آتش، به طعم دود، در سال های اقامت در مهاجرت مقدمه ای نوشت و سپس برای قطعه بهشت زهرا (دفتر از **فَرَقِ تا خروسخوان**) تفسیر گونه ای در روزنامه مردم منتشر کرد و اینک بار دیگر این توفیق دست داد که در شرایط پس از مرحله آغازین انقلاب، هنگامی که دیگر با دوست دور دست خویش سیاوش یاران نزدیک می شده ایم، دیباچه ای بر نهمین دفتر شعر وی بنویسیم.

سیاوش کسرانی دیگر جزو نسل ارشد شاعران نوپرداز ماست که پس از نیما (و گاه به برکت خود نیما) به صحنه آمده‌اند. با آن که پیش از نیما کسانی برای تصرف و در هم شکاندن «قرل قلعه» وزن و قافیه* تلاش‌هایی کرده بودند، سکنه نوپردازی در شعر فارسی، به حق به نام نیما یوشیج، ضرب شده است.

در آسمان نوپردازی ستارگان درخشانی طلوع کرده‌اند که در میان آن‌ها، یکی از پرنورترین، بی شک سیاوش کسرانی است. کسرانی در سبک نوپردازی خود تا دورانی سنت و روش نیما را دنبال می‌کرد، سپس با شیوه خاص خود به میدان آمد. شعر را به مردم و زندگی و مبارزه آن‌ها پیش از پیش نزدیک ساخت. شکل و مضمون و زبان استعارات شعری را با اختراع هنری و قوی خویش غنی ساخت و در اثر پی‌گیری در حفظ سنگر فکری و عقیدتی یعنی سنگر خلفی، در گستره شعر، به معنای راستین این واژه، به «شاعر مردم» بدل شد و شهرت و محبوبیتی درخورد کسب کرد؛ آنچه که می‌تواند مایه غبطه شاعران باشد.

از یک دید وسیع‌تر، سیاوش از زمره آن شاعران طراز نوین است که تکامل اجتماعی در تاریخ ادبی کشور ما در قرن بیستم پدید آورد.

از دورانی که مثلاً شاعر بزرگ کلاسیک اوایل قاجار قآنی شیرازی، با طوماری از قصاید مطلق و مسطعات پر رنب و بمب بر پر شال، (که غالباً با تشبیه‌ها و مقدمه سازی‌های جلف و گستاخ آغاز و به مدیحه سرایی‌های زشت و در یوزگرانه ختم می‌شد) به نام «شاعر» و در تلاش در یافت صله، به دربار «قلعه عالم» و شاهزادگان روزگار می‌رفت. تا امروز که روشنفکر رزمنده‌ای از میان مردم، در سوز دی ماه یا در هرُم مرداد، همگام با راه‌پیمایی‌های خون‌آلود انقلاب، بار وظیفه بردوش، بساط آهنگین واژه‌ها را می‌گسترده تا شاعروار دین انسانی خود را به تاریخ ادا کند، چه تحول عظیمی در شخصیت شاعر رومی داده است.

هر اندازه که قآنی مورد مثال ما، برای آن شاعر طراز کهن نمونه‌وار بود، سیاوش برای این نوع شاعران طراز نوین نمونه‌وار است. سخن تنها بر سر قریحه و استادی فنی در شعر و لغت فارسی نیست. در این زمینه کیست که در نبوغ شاعرانه قآنی تردید کند. سخن بر سر عمل کرد اجتماعی و تاریخی شعر و بازتاب زمان در شکل و مضمون آن است. امروز بیش از همیشه روشن می‌شود که تحول در شکل و سبک و قواعد شعر فارسی تحمیل زمان بود و اگر محافظه‌کارانی چند آن را خوب ادراک نکردند، نتیجه عده توجه آن‌ها است.

سیاوش کسرانی از زمانی که زندگانی آگاه خود را آغاز کرد با توشه شعر در رزمگاه حیات پا هشت. سیاوش از آغاز شاعر بود و مسلماً تا آخرین دم زندگی نیز شاعر خواهد ماند. شاعری مهم‌ترین فعالیت حیاتی اوست که آن را، بی فیس و افادۀ روشنفکرانه در خدمت مردم نهاده است. شاعری در سرشت اوست و از او می‌تراود. مانند لمس «میداس» اسفوره‌ای که همه چیز را به طلا بدل می‌کرد، لمس او نیز پدیده‌ها را به شعر بدل می‌سازد؛ خواه آنجا که از گرفتاری روزانه خود سخن می‌گوید، خواه آنجا که همسر زندگی خود را می‌ستاید، خواه

* این اصطلاح را و بکتور هوگو در مورد خود به کار برده و از «راستین» قوافی صحت می‌کند. بدانند، سسل در جر یان انقلاب به دست انقلابیون و بران شد.

آنجا که سراپا پرچم سرخ انقلاب است و یا به نام رسول رنج با امام خلق سخن می گوید، به طلوع دوباره سلام می دهد، بر سکوی ماه مه ایستاده است، خانه‌ای در خیابان شانزده آذر را وصف می کند، به دعا می نشیند، به آمریکای جهانخوار لعنت می فرستد.

دوام معنوی شاعر در دورانی بود که از دوران‌های عجیب و غم‌انگیز تاریخ انسانی است. در این دوران سیاوش همراه دیگر شاعران نوپرداز معاصر ما «ادبیات شب» را ایجاد کردند، اشعاری نمادآمیز، پیچیده، سرشار از اندوه و رگه‌های تلخ درد و ملال که گاه در خاکستر خاموش آن‌ها، جرقه‌های امید و پرخاش سوسو می‌زند. در همین دوران «ادبیات شب»، سیاوش می‌تواند به بسیاری از قطعات خود ببالد. مردم او را به عنوان سراینده حماسه آرش کمانگیر به یاد دارند. مردم می‌دانند که او طنبور شعر خود را به وسوسه گران شیطانی سازمان‌های دوزخی رژیم گذشته نفروخت. نه دفتر سیاوش ارمغان برانده‌ای است که به معبد مردم مبارز ایران تقدیم می‌شود و سیاوش ابدیت روح و احساس خود را در صفحات آن به ثبت رسانده است.

انقلاب که خود آتش فشان مقدس‌ترین شورهای انسانی است، گویی با شعر حماسی امروز نزدیک‌ترین پیوندهای عضوی را داراست. دفتر کنونی سیاوش که محصول انقلاب است سوگنده درد خلق نیست. بلکه از آن نغمه گرم امیدی اوج گیر شنیده می‌شود که از طلوع بزرگ جامعه‌ای نو در کشور ما نوید می‌دهد. گاه این نغمه به نفیر نیرومند شیور بدل می‌شود که مانند گام‌های محکم خلق انقلابی قوی و پرطنین است.

ما نمی‌خواهیم قطعات این دفتر را مورد بررسی جداجدا قرار دهیم. برای اینکار فرصت دیگری لازم است. ولی سزا می‌دانیم که خوانندگان این دفتر، به ویژه خوانندگانی که خود حرفه شاعری را نیازموده‌اند، به دشواری‌های یک قطعه نوپردازانه توجه کنند. وقتی تمام عاطفه، خیال، درد و آرزوی شاعر در مقطع ملموس روزمره یا عبارات انتزاعی شاعرانه، به روی صفحه کاغذ می‌آید، برای خواننده همه چیز ساده و آماده و آسان‌یاب به نظر می‌رسد. ولی در قطعات نوپردازانه از عنوان تا امضا، همه جا از شاعر تمرکز روحی و خیال مخترع طلبیده می‌شود. در این نوع اشعار باید فندان وزن و قافیه، فندان قنود عادی شعر سنتی، با وسایل دیگر جبران شود، تا شعر شعر باشد. به قول خواجه نصیر «کلام مخیل» باشد. صنعت باشد.

صنعتی که پذیرندگان هنر را به دالان مغناطیس خود بکشاند و به قول تولستوی وظیفه «انتقال عواطف» را انجام دهد. لذا حرفه، حرفه‌ای است دشوار. مانند همه حرفه‌ها، اگر بخواهند استادانه و آفرینش‌گر بشود.

درست به همین دلیل از خواننده نیز این توقع هست که از کنار این انبوه به ظاهر شوریده الفاظ، آسان نگذرد. شاید با چند بار خواندن ما در فضای پندرامیز شاعر بهتر وارد می‌شویم و یک دنیا سخن او را در پس هر واژه‌ای حدس می‌زنیم. شعر نوپردازانه اگر با کوله بار سنگینی از «تفکر» وارد میدان نشود، قادر نیست نقش ویژه شعری خود را ایفا کند و آن هم در میهن مولوی و حافظ، در سرزمین شعر، در زادگاه شاعران!

در دفتر حاضر سیاوش کسرانی مانند دیگر دفترهای شعر خود، تقوٰع خویش را در

آفرینش از لحاظ شکل، زبان، استعاره و موضوع نشان می‌دهد. استواری سخن کسرانی در غزل‌ها، قطعه‌ها و مثنوی‌ها نشانه تسلط فنی او در شعر کلاسیک است، چیزی که به تصویر نگارنده (شاید تصویری است نادرست) شرط مقدم یک نوپردازی از روی صلاحیت است و نه از روی عجز در سخن گویی یا به تعبیر زیبای گذشتگان: «لنگی به رهواری پوشیدن».

در این دفتر کسرانی در زمینه نوپردازی بازهم نوپردازی‌هایی دارد، به ویژه آنجا که شعر را به مطالب «پیش افتاده» زندگی روزانه متوجه می‌سازد و در آن‌ها «عنصر شاعرانه» را صید می‌کند. اینک پیش از پایان این پیش‌گفتار و با استفاده از فرصتی که به دست آمده اجازه دهید کلمه‌ای درباره شعر بگوییم.

شعر دارای نقش جادویی در زندگی و معادلهٔ رموز شورهای انسانی است و خلای بزرگی را در روح‌ها پر می‌کند و همراه موسیقی یا بدون آن، غلو نیست. اگر بگوییم از ضروریات انصراف ناپذیر همه تمدن‌هاست. جای آن در جامعه ما بازهم و بزرگی‌های خاصی کسب می‌کند که ریشه‌اش را باید در تاریخ و مختصات روان اجتماعی ما جست. لذا شعر خوب نوعی نانخورش روحانی برای همه ماست و اشعار سیاق و سباق کسرانی از این قبیل است.

در گذشته چون شعر را یک صناعت مبتنی بر تخیل می‌انگاشتند و تخیل را با تعقل فرق می‌گذاشتند لذا پایه شاعری را نوعی دروغ گویی می‌پنداشتند. قدامه بن جعفر صاحب کتاب نقد الشعر که از ادب‌شناسان عرب است باتوجه به شعرای دوران جاهلیت عرب تناقض گویی در شعر او را امری عادی و مقبول می‌شمرد. عبدالقاهر جرجانی یکی دیگر از ادب‌شناسان کهن ما حکم «اکذبه احسنه» (یعنی آن که زیاترین شعر آن است که از همه دروغ‌تر باشد) را توجیه می‌کند و می‌گوید این امر از آن جهت است که برای پروانه خیال شاعر باید میدانی گشاده شود. نظیر این نوع مطالب را درباره شعر در نزد ابن سینا، ابن رشد و دیگر فلاسفه نیز می‌یابیم.

ورود در زمینه‌های این بحث و درجه صحت و سُقم آن از صلاحیت این دیباچه کوچک خارج است، ولی یکی از مختصات تحول کیفی شعر معاصر آن است که به واقعیت و حقیقت مسائل انسانی و شرایط اجتماعی زندگی او روی آورده و مانند علم به یکی از افزارهای معرفت و بیان واقعیت و گسترش حقیقت بدل شده است. شعر انقلابی امروز خیال و تعبیر شاعرانه را در خدمت حقیقت می‌گذارد و از اغراق و غلو بیمارگونه و سیر و سفر در جهان‌های غیرواقعی پرهیز دارد.

گفته خصیصه شعر شرقی را «کیش الفاظ و فوران استعارات و کنایات» می‌دانست. آشنایی اجمالی او با شعر شرق او را به این نتیجه رسانده بود. این تعمیم درباره همه شاعران ما که آنقدر گونه‌گون هستند، نا دقیق و درباره شعر انقلابی معاصر انتطابق ناپذیر است. به هر جهت دفتری که در دست دارد به هم خادم حقیقت است و هم در بند معنی و صراحت و از این عبارت نیز روایت‌گر آن تحول کیفی بزرگی است که در دوران ما در شعر روی داده است و باید روی دهد.

طلوع دوباره*

حاشا ندارد و تماشا دارد
با چشم های باز ببینید
با هر دو دیده ببینید
با گردن کشیده ببینید
خورشید را که بر می آید
از سیر و از سفر می آید.

آن شب چراغ ماست که در شب
— تمام شب —

• به مناسبت گشایش دوباره دفتر حزب توده ایران و آغاز دوره جدید روزنامه مردم.

پنهان بود
پنهان ز چشم دزد کسان بود
آری نهان و نهان و نهفته تر
اینک برآمدست عیان
شسته رفته تر.

می آید
می آید
آن تک سوار نور
پیروز و پر غرور
از سینه شکافته شب
با پرچمی به دوش
از سرخی شفق،
با مرده ای به لب

با او دوباره پنجره ها باز می شود
با او دوباره کار و سرود و امید و عشق
آغاز می شود
با او دوباره روستایی بر پا
با او دوباره دانه شکوفا
با او دوباره کارگران یک صف و صدا
با او دوباره آهن
خم می خورد به کار
با او دوباره روی جهان پاک و سازگار.

بیدار شو ز خواب
بیدار شو، ز راه رسیده ست آفتاب
گل آمد و بهار، براهش نماز کن
معشوقه می رسد
آغوش باز کن!

اسفند ماه ۱۳۵۷

گذرا از تاریکی

احمد آبا نه آن غمکده بسته ست.
آن قفس نیست که مردی در آن می تابید
تنها می رفت
تنها می آمد
و عصای او
همره و تنها همپایش بود.
ورد آزادی
آوایش بود.

محشری بر پاست.

اینک آن دهکده را غوغاست
همه یارانش اینجا
همگانش اینجا
ملی و دینی
توده در اینجا است.

دل ما تنگ است
مهربان عقده گشایی کن.
گذرا ز تاریکی است
دشمنان انبوه
با چراغی ما را راهنمایی کن.

رفتی و...
روز بد آمد
بد چندان چندان
صد به صد آمد
باز ایران بلادیده زندان شد
ما درون خود زندانی
خانه مان خانه بیگانه
و هر آبادی ویرانه
چه ستم ها رفت
چه کشیدیم در آن ایام
تا در آن چیرگی بیداد
از نشست کارد

استخوان آمد در فریاد.
زخمی خفته به هوش آمد
خون به جوش آمد
خلق در جوش و خروش آمد.
و آن ستمکاره پتیاره ز هر چاره
واماند.
رفت و تنها ماند.

آنگاه

پیری از راه فراز آمد
با کتابش در دست
تحفه جاندار وی پیوند و پیمان آورد.
پیک ایمان آورد.

امروز احمدآباد تو آغوش است.
احمدآباد مصب همه شط هاست.
خلقی اینجا همه در جوش است.
احمدآباد تو ایران است.
وطنت باغ گل از خون شهیدان است.
روی برگ و گل خون می خوانیم
در کنار تو و با تست که می رانیم
سخن از آزادی
هم به آیین تو می گویم
غول استعماری

غول استبدادی.

تهران، ۱۴ اسفند ۱۳۵۷

بزم خجسته

فریاد برکشید:
عید آمده ست عید
هنگام پایکوبی و شادی است زین نوید
روشن کنید شمع
بر خوان نمک نهید
قرآن و نان دهید
با سفره سبزه و گل و گلدان بیاورید!
گفتم: کفی ز خاک
تا بزم را خجسته کند یادی از شهید

کج‌رایی*

ای جدا از بحر، ای ماهی، کجا؟
رو به خشکی ها شنا داری، شنا؟
هر دمّت دریا بدل، می خواندت.
لیک کج‌رایی، جدا می راندت.
آب و موج و جنبش جاوید، این
مرگ در خشکی ترا دارد کمین.
خوش بود با توده ها یکتا شدن
من رها کردن به دریا ما شدن.
آن که گفتت ایمنی بر ساحل است

* مخاطب آنانند که با توده مردم در رفرا ندوم ها و دیگر رأی گیری ها شرکت نکردند.

خوش نشینی راحت و پا در گل است.
گردشی کن در دل گرداب ها
تا برون آیی ز و هم خواب ها
هر که در غرقاب های هول جَست
شب چراغ مردمی آرد به دست.

برای نویسنده گیله مرد

بازگشت

زیر شرابه ای از پرده باران
جنگل آشفته بر آورده سر از خواب زمستان
آید از دور صدایی
از گل آکوده ره دامنه پویایی پای
باد در همه و برگ، گریزان
پیچ افتاده در انبوه درختان
گیله مرد آمده شاید
به هوای تو، هوای من و یاران و دیاران.

— کسی اینجا است؟! کسی هست ز اندوهگساران!؟

میزبان کیست درین خانه ویران؟!

خیزد از سینه جنگل
های و هوایی
شیهه درهم اسبان و چکاچکاک سواران.

زیر شرابه صد دانه باران
باز بادست که گیسوگند از جنگل گریان
شب فرود آمده از قله و لیکن
لاله گیرانده چراغی به سر راه بهاران.

فروردین ۱۳۵۸

برسکوی ماه مه

می آید
از فراز خیزابه های خون
— بی تشویش باد و مباد جان —
از درون گرد باد جنگ و جنون.

می آید
پیمان کرده
پیوند زده
پیکار کرده و پیروزی آورده
که خود

پیک و پیامد
شایسته نامید.

می گذرید
برفرشی از لاله
از دل دالان آفرین و هلهله
بر می آید و
می ایستید
برسکوی افتخار اول ماه مه
تا شاهان
از پیشگاهتان
بگذرند و سرمایه داران.

ای خداوارگان
ای کارگران که دست شما راست
تردستی آفرینندگی:
تراش آهن و سنگ
ساز سقف و ستون
بُرش به هنگام براندام زندگی
و رهانیدن حیات از برهنگی.

نیاتان نعلبند بود
شما چلنگر.
فرزندانتان موشک خواهند ساخت

آی چه والا که شماید:

اسبی رهوار کردن

قفلی گشودن

و آسمان را پویدن.

این بس

که بازوان بگشایید و

جغرافیای جهان

در آغوشتان باشد.

می شناختم

شمایان را به بوی شمایان

و نه بوی شبنم عرق

که بر مفرغ اندامتان می نشست

نه به بوی روغن چرخ و دستگاه

و نه حتی به بوی نفت

که پیشاپیش شما می دوید

می شناختم

به عطر کار

که از هر ابزار می تراوید.

و اینک می بینمتان

نه در سایه پرچم های سرختان

نه در صف بی پایانان

که در گریز دشمن و هراس آن چشمان
که ارزیابی تان می کنند
با دقت دلالگان
و می اندیشم که چه خواهد شد اگر
متحد شوید!
اگر متحد شوید
کارگران ایران!

اردیبهشت ۱۳۵۸

من برادر توام!

رزم ما همان نبرد اولین ما
رزم ما همان نبرد آخرین ما است:
جنگ رنجبر به ضد گنج بر.
جبهه را دگر مکن!
من به جبهه های آزموده می روم.

رنگ های تازه آمدست
نقش های تازه. نغمه های نو.
نوپذیر و تازه جوشدی، دریغ
توبه سوی آنچه دل ز تور بوده می روی

من به سوی آنچه دانش زمانه ام نموده می روم.

می شناسی ام اگر نگه کنی

من، برادر توام!

راه کج مکن زمن، به هرزه روئش مکن

باز گرد و بنگرم

من به سوی آنچه بوده، پاک بوده می روم. ۹

می روی به خانه، فاتحانه، شادمان.

می روی به بستر ای رفیق

می روی به خواب، شب خوش

من به وعدگاه دیدگان ناغنده می روم.

هر کسی به راه خویش می رود

من به راه توده می روم.

گزینش*

یک خوشه
از کهکشان توده
ستارگان دست چین شده
در آسمان چشمانمان.

پرندگان بلند بال آزادی
رها از کمند رنگین کمان.

درخت گل

* به مناسبت معرفی برگزیدگان حزب برای نمایندگی در مجلس خبرگان.

از ریشه رازناک رنج
تندیس های تندرو توفان
بر ستون ایمان.

میوه سرخگون شجاعت
در سبد مردم
چهره های رخشان خرد
در نامنامه بزرگان.

اینک ای توده، برگزین
عشق را و وفا را
بازماندگان سپیده دمان را
شهیدان زنده را
شبنم های سنگ شده را
سنگ های سخنگو
که کلامشان
فواره های برکت بر ما می گشاید
و بذر محبت در ما
می نشاند
ای توده، برگزین و باش
بسامان.

با سرود پیوند
با آهنگ کار

سرداران سر بلندمان می آیند
راه بگشایید
خواهران و برادران!

بر اثر داستان احسان طبری

سقراط و عقاب

حکایت

از اوج آسمان
از آشیان بی در و بام و ستون خویش
سقراط را همواره به ره دیده بود عقاب.

در سیر و در سفر
در گشت و در گذر
در گفت و در شنود
همواره دیده بود و او را بسان خود
در عرصه شکار دل و جان ستوده بود.

اقا عقاب، یگه و تنها در آسمان.
سقراط بر زمین
در جمع مردمان.

مرغ بلند جای
بر کوه می نشست
بر دشت می پرید
اقا مدام رشک براو تار می تنید.
اینک که می گذشت
سقراط پاک جان
در چنگ عاملان حکومت کشان کشان؛
دلشاد بود عقاب
دلشاد بود که آزاد بود عقاب.

پرواز کرد و پیشتر آمد، همین که دید
سقراط،
چون سرفراز با غُل و زنجیر می رود
آرام در خرام
آزاد می رود؛
افراشت بال و پر زد و تن تا ستاره برد
اقا درون جان
بندی عقاب را ز همه سوی می فشرد.

شعری که بر سنگ مزار خسرو روزبه نوشته شده:

مردی، که توده از تن و جانش، توان گرفت
شمعی، که در سکوت شب ما، زبان گرفت
شایای حرمت است، درنگی به خاک دوست
خاکی که آفتاب، در آن آشیان گرفت

وبر سنگ پرویز حکمت جو:

این خاک که دست‌ها بر آن گل ریز است
آرامگه ستاره‌ای شبخیز است
وین سرو جوان فتاده نامیرا
سرباز شهید توده‌ها، پرویز است.

مگذار تا بخوانمت...

ای بر ستیغ‌های سحر رهسپر، بیا!
ای بر سپاه رنجبران راهبر، بیا!

وقت است وقت که برما گذر کنی
ای فاتحانه رفته به هر شهر و هر دیار
بسیار شد که دل به تو بود و نیامدی
حال این سفر بیا!

آری بیا زخیل پراکنده صف بساز
صف‌ها ز توده‌های همه جان به کف بساز

دیری مکن، درنگ مکن، زودتر بیا!

پر می گنندمان
سر می زنندمان
ای تیزپر برس
ای سخت سر بیا!

از راست می زنند
از چپ هزارتیر به افسون می افکنند
جنگ است و دشمنان به کمین از چهارسوی
ای پهلوان مهلکه های خطر، بیا!

ای پیش تاخته
ای دستکار توآینده ساخته
ای عشق آفریده و دانش گداخته
ای پر هنر بیا!

سهراب می گشند
در بزم باده خون سیاوش می خورند
غم غم، ستم ستم
ای رستم نیامده در نامه، شکل گیر
مگذار تا بخوانمت ای کارگر، بیا!

در خانواده ما

(روایت)

مادرک می گفت تعریفی است کار ما:
شوهرم مردی مسلمانست
دخترم اکرم که در کار کتابست و معلم در جنوب شهر
توده ای آقا!
اصغر من با تفنگ کوچکش هر شب نگهبان در خیابان ها.
هر سه اما دشمن شاهند
هر سه تا بر ضد امریکا.
من دعاشان می کنم هر شب
کارو بار و پخت و پزشان هم
با منست اینجا.

یا أَیُّهَا الرِّسُول، بَلِّغْ...

از رسول رنج به امام خلق

دارمت پیام
ای امام
که زبان خاکیانم و رسول رنج
برتوام درود،
برتوام سلام!

آمدی، خوشامدی
پیش پای تست ای خجسته پی که خلق
می کند قیام.

با تو دست می دهند
با تو گام می نهند
با تو راه حق به روی خویش باز می کنند
با تو قبله را نماز می کنند
با تو می برند روز پرستیزه را به شام.

برده اند
خان و مانمان به باد داده اند، کشته اند
حق ما بگیر
داد ما برس
تیغ بر کشیده را مکن به خیره در نیام.

حالیا که می رود سمند دولدت، بران
حالیا که تیغ تشنه تومی بُرد بزن
بخت یار و خیر پیش
قدرت تو باد پر دوام.

با تو در کنار تو
می نهم به پیش پای گمراهان چراغ
می کنم سپاه خشم را بسیج
ارتشی زواژه های زنده می کنم به صف
گر تو یاری ام دهی
کار را
می کنم تمام.

داور من و تو، یاور تو آن خدا
شاهد تو و من این هزار چشم توده ها.

وای اگر که غفلتی
غفلتی و انهدام ملتی
نه، نیاید آن که دشمنان خلق را
باز بنگریم شاد کام.

زاد و رود رنج
خانوار کار
افتخار نامه، نامنامه ای نداشته ست
— آنچنان که داشتند پیش ازین ستمگران —
لیکن از پس زمان ما، به یادگار
داشت خواهد از تو
هم نگاهداشت خواهد از تو، نام.

.....

تیرماه ۱۳۵۸

خانه خیابان شانزده آذر

کندوی آدمیت
آشیانه رستگاری
ستاد کار.

طرفه پناهگاهی
با درگشادگی مسجد و
نظم ارتش
آمیزه مهر و میثاق
در جام پولاد.

جزیره گل
در اقیانوس تهران
که جوانی
پاش می دهد و
کمال بر آن چتر می گشاید.

دختر مراقب
چابگست
پسر نگهبان کاری
و هر دو یک گل بر دهان می برند:
لبخند.

در راهروها تنها نیستی
چرا که شهدا
از سینه دیوارها
ترا
تا راهی دورتر از اطاق دلخواه نیز دنبال می کنند.

زرادخانه اندیشه.
صرافخانه سخن.

کارآوران،
پاچه وسواسی به الماس
تراش و بُرش مناسب می دهند

تا مائده کلام
عمل آید.

اینجا
ترکش تاریخ است و
آزمایشگاه آرزو
سنگر محنت کشان
و باغ همه میوه های ما.

قلب حیات در اینجا
تندتر می تپد
گرچه در احتیاطی نا گفته
ضرب هیاهوها
گرفته می شود
که دانش را همواره
گهواره ای از سکوت رشد می دهد
و صدایی اگر هست
از بوسه ای است به روی نورسیدگان
یا زنگ تلفنی
که اعلام یا امداد می کند.

بر سر راه فردا
در شانزده آذر خانه ایست
پایگاه پویندگان بهروزی

زائران امید
و میعادگاه غریبان زمین.

نیرماه ۱۳۵۸

در پایان

به دست‌ها می‌اندیشم:
دست‌هایی که بسیار نوشتند
دست‌هایی که روزنامه تا زدند
دست‌هایی که روزنامه فروختند
دست‌هایی که اعلامیه چسبانند
دست‌هایی که صندوق‌های اعانه دور گردانند
دست‌هایی که زنجیره حمایتی گرداگرد جمع، ساختند
دست‌هایی که صلا دادند، بوسه فرستادند
دست‌هایی که کف زدند
دست‌هایی که پول‌های خرد را شمردند و تحویل دادند

دست‌هایی که رأی به صندوق انداختند
دست‌هایی که دست‌ها را فشردند.

آری در پایان به دست‌ها می‌اندیشم
— در نخستین پایان—

و بدان دست
که به سیلی اثر گذاشت بر گونهٔ فرزندم
در کنار خیابان.

بیمرگان

گرچه در گلزار هستی خارنا کامیم ما
پای تا سر همچو شبنم هستی آشامیم ما.

موج و طوفان است در ما و ستیز آب و سنگ
ساحل خاموش سنگ و بحر آرامیم ما.

هردمی از باده‌ما عاشقی سیراب و باز
در کنار طاق، هرشب آن تهی جامیم ما.

گرچه پر پر می شود، در کوه و صحرا خون ما

باز همچون پرچم گلگون بر این بامیم ما.

بند بگشاییم از هر بندی در خون طیان
گر برای مرغ آزاد درون، دامیم ما.

بر سمند توسن ما مهربان دستی بکش
پیش دشمن سرکش و در پای تورامیم ما.

آسمان تنگ است بر ما و زمین دلتنگ تر
روشان خاکسار کهکشانش فامیم ما.

با جنون همزاد و با امید همراه آمدیم
سرگذشت عشق بی آغاز و انجامیم ما.

جز نسیمی نیستیم و رهگذاری مرده بخش
بر در و درگاه یاران پیک و پیغامیم ما.

در سحرگاهان شهیدانیم اما هر غروب
در سپاه خلق بی مرگان ایامیم ما.

تهران مهرماه ۱۳۵۸

به آن‌ها که زنده‌اند

اگر شهید به خون خفته ایست در دل خاک
شهید من تویی ای زنده ای مبارز پاک!
تویی که در همه حالی به راه ما رفتی
به راه مردم محروم بینوا رفتی
ز حبس و بند نترسیدی و شکنجه و درد
وز آنچه دشمن جلاد بر سرت آورد.
نه نان به مزد خیانت گرفتی از کف کس
نه آبروی فرو ریختی به پیش عَیس.
به عمر طی شده افسوس نیستت ای دوست
که عمر هر چه به پیکار بگذرد نیکوست.

به تنگدستی خاموشِ خویش سر کردی
که تا سر از همه عالم به جلوه بر کردی.
شهید من تویی ای پاسدار توده به جان
به یادگار شهیدان خلق ما، تو بمان!

۳۰ مهر ۱۳۵۸

آشتی

آتش را خاموش کنیم
تفنگ‌ها را کنار بگذاریم
خانه را از کینه و دشمنی بروسیم
درِ گفت و گوراسته‌اند
از دریچهٔ آشنایی به دیدار بشتابیم.

آخر آن که بر خاک می افتد
اینجا و آنجا
سرباز و پاسدار و پیشمرگ
پدر پیر من

مادر آرزومند تو
خواهر دم بخت ما
و برادران بالنده اند.

آشتی را
با همه جان
و با همه مصائبش
جسورانه و با جرئت
اعلام کنیم
اعمال کنیم
و آرامش را برای هردو سوی خانه
برای وطن
با بوسه و مهربانی
به ارمغان آوریم.
تا کرد هم
سرود دوست داشتن را
به زبان خود بسراید.

تهران ۳ آبان ۱۳۵۸

آمریکا! آمریکا!

باشگاه فرومایگانی
و فرودگاه خشم جهانیان.

بازار بزرگ بردگی قرن.

وارونه کار کیمیاگری تو
که زندگی را خاکستر
و عشق را روسپی می کند.

در جنگل عظیم صنعت

بر درختان سترگ
تفاله میوه‌های آدمی آویختست:
سیاه و زرد
سفید و سرخ.

از کشتزارهای علمت چه می‌روید؟
قارچ‌های اتمی.

تاجر هماره مستی تو
که باروت به دنیا می‌دهد
و به بهای آن
گلاب می‌گیرد.

غول هزار دستی
که با یگانه چشم از درپیشانی
پی در پی
پیرامون را می‌پایی.

باشنو!
می‌آیند
چند اچند و گروه‌ها گروه
نه، غم آوای شبانه نیست
سرود سرخ سحرگاهست
که پا می‌گیرد.

نگاه کن!
ستارگان
یکایک از پرچم تو می گر یزند.
و در دست تنها
پارچه ای می ماند،
بل، قابدستمالی
برای برق افکندن به کفش کهنه سرمایه.

آری، نگاه کن
که ستارگان می گر یزند
چه، آفتاب بر می آید.

تهران دوشنبه ۱۴ آبان ۱۳۵۸

از ننگ‌خانهٔ شیطان...

قلعهٔ شیطان گشوده شد
با روی بوالعجبی‌های رنگ رنگ
فرو ریخت.

شگردهای مردم افسای
ترفندهای گونه‌گونهٔ این تردست
رو شد.

بند و پیوند
یکجا بر دایره ریخت.

خروش خشم برآمد
کوتوال برج جادو
از در روئینه واپس نشست.

قصهٔ رسوایی
بر زبان این و آن افتاد.
جهانی به بر گرفت
مردمان اما به درون درآمدند و
نیرنگستان،
گلستان شد.

بشنوید اینک
بشنوید
که از بام تا شام — شگفتا هرروز —
بانک اذان و سرود شادمانهٔ خلق هزار آهنگ
از ننگخانهٔ شیطان
بر می آید.

با به آذین، سایه، برومند و تنکابنی

تعلیق*

به دار آو یختگان معلق اند:
با گلویی فشرده از طناب
و آینه های بیهوده دو چشم
که تصویرهای مهمه در آن شناورند.

میوه ها معلق اند:
شاداب
از دُم برگ های تُرد
با گوشت تناوری که حیات را

* به مناسبت تعلیق من و یاران دیگر از کانون نویسندگان که به اخراج ما منتهی شد.

در خود می پرورد.

و من معلّم
از کانون خفّه خاکستر
با آتشی در جان
با میوه ای در دست
و چشمانی
که بر آینه های مرده می نگرد.

تهران، آذر ۱۳۵۸

یلدا

گرد آمدیم:
شبچره‌ای بود و آتشی،
گفت و شنید و قصه و نقلی زمسیر و گشت...
وقتی که بر شکفت گل هندوانه، سرخ
در اوج سرگذشت
یلدا، شب بلند، شب بی ستارگی
لختی به تن طپید و به هم رفت و در شکست.
با خانه می شدیم که گرد سپیده دم
بر بام می نشست.

اول دیماه ۱۳۵۸

جنگ ناگزیر

گفتم که: دوستی
گفتم که: صلح، عشق، سلامت، برابری
گفتم که: زیستن همه با هم به آشتی
باشد که تا خرد بنشیند به داوری.

ناگاه، اهرمن
برجست از کمینگه و، دیوار آتشی
بر کرد در میان من و آرزوی من
خود برفراز، سرخوش ازین فتنه گستری.

اینک چه بایدیم؟
جز جنگِ ناگزیر
از بهر آشتی؟
پا می نهیم در آتش و سر می دهیم سرود
چشم انتظار آن که بیاید به یاوری.

آبان ۱۳۵۸

سرود دریا*

چرا نبالم
چرا نتوفم
چرا نتابم
چرا بال موج برنکنم؟!
اینک که از هر ساحلم
به آواز می خوانند
اینک که از هر کرانه
بازوی هزاران جویبار و شط
عاشقانه
در من گره می خورد!؟

دعای من

صبح از سپیده دم
وقتی که خانواده ام را از خواب
بیدار می کنم
در کسب نان و آب حلالی به وسیع خویش
من کار می کنم.

با دشمن بزرگ
در هر کجا که هستم و هر جبهه ای که هست
پیکار می کنم.

همراه با خلایق
هم راه می روم
هم رأی می دهم.
جان را ز عشق آینه کردار می کنم.

با کوچک و بزرگ
دارم نشست و آمد و رفت و بگومگو
آری کلام حق را
در کوچه ها و برزن و میدان شهر و ده
تکرار می کنم.
و آن روز اگر رسد
جان را به راه حق
ایثار می کنم.

اینگونه، ای خجسته، ترا می دهم ثنا
اینگونه، ای امام، ترا می کنم دعا!

عطر وفا

پشتگرمی به چه بودت که شکفتی؟ گل یخ!
وندر آن عرصه که سرما کمر سرو شکست،
نازکانه تن خود را ننهفتی، گل یخ!

سرکشی های تبارت را، ای ریشه به خاک
تو چه زیبا به زمستان ها گفتی، گل یخ!

تا سر از سنگ بر آوردی، دلتنگ به شاخ،
از کلاغان سیه بال چه دیدی و شنفتی؟ گل یخ!

آمدی، عطر وفا آوردی،
همه افسانه بی برگ و بری ها را رُفتی، گل یخ!

چه شنفی تو در این غمزده باغ؟
که چو گل ها همه خفتند، تو بیدار نخفتی، گل یخ!

راستی را، که چه جانبخش به سرمای سیاه
شعله گون، درنگه دوست شکفتی، گل یخ!

یکشنبه، نهم دیماه ۱۳۵۸

نغمه پیوند

ای شمایان اتحاد خلق را آوا کنید
نغمه پیوند بردارید تا غوغا کنید.

پرچم پیروزی دیروز بر دوش شماست
فرصتی تاهستان اندیشه فردا کنید.

جان مایید ای به ره ارزان نهاده جان خویش
گر نه در اندیشه خویشید، فکر ما کنید.

بر کلوخ پاره پروا نیست تیغ صاعقه

حفظ آن سنگ سترگ و قلّه والا کنید.

سرخ گستردید خوانِ خون به پیش روی خصم
بر سر این سفره باهم ای رفیقان تا کنید.

چون ددان را تا گُنام خویش واپس رانده اید
بیشه، پر از پاسدارانِ پلنگ آسا کنید.

شه شکستید و به شه سازان هجوم آورده اید
تا سرافتد دشمن غدار را بی پا کنید.

بر عَدو بستید هر در کز عداوت می گشود
حیلت آور دست اکنون مشت او را وا کنید.

دشمن بی چهره را با صد نشان باید شناخت
تا به هر رنگی که روپوشد و را رسوا کنید.

فاش گفتید آنچه با بیگانه می بایست گفت
حالیا این دل به دشمن دادگان افشا کنید.

در میان آن همه آواز کج آهنگ، باز
ای شمایان اتحاد خلق را آوا کنید.

صبحانه

سبز جان، از نفسِ پاک سحر رو ییدن
میوه تازه رس صبحدمان بو ییدن
به نثار تو، گل از بوته خورشید طلایی چیدن
روی تو بوسیدن
نور در آینه چشم تورقصان دیدن
کار آغاز ییدن
خدمت خلق جهان بگز ییدن
مژده بخشایی بهروزی را
چون کبوتر همه آفاق جهان گردیدن.

تهران، آذر ۱۳۵۸

مردی بزرگ در خم این راه

قفنوس وار آمد:
برخاسته ز توده خاکستر،
در جست و جوی آتش اما
بگشوده بال و پر.

آمد
همچون سمند قصه سراپا ستودنی
با بال های سرخ
با یال شعله گون
با گام باد و برق،

بر راه کهکشانی اندیشه، رهسپر.

آمد شبانه مردی
گهواره بسته بر قلل مه نشان دور
تابیده با ارس
خو کرده با امید
با رنج برده سر.

آمد شبانه مردی با مشعلش به کف
شب را شیاری افکند از جویبار روز
وز خون آفتاب
سهمی نهاد بر درو درگاه و بام فقر
تیغی کشید بر سر کاخ ستیزه گر.

آمد شبانه مردی با نغمه ای غریب
آویخت
بر چشم و گوش بسته غمکوچه های شب
زنگوله سحر.

بگذشت هم شبانه، به شبگیر
مرد بزرگ از خم این راه
در پیش،
گرد سرخ فام سپیده
در پی و لیک خلق، با دل بیدار و چشم تر.

چشم و چراغ

پرشگون بود شیون تو
بانگ توبه زندگی
که از خشت برآمد
در طشت خون.

به دیدار نخستین لبخندت،
خانواده بزرگ به روی تو خم شد
بر تو نماز برد
که افسانه سترونی را
تولد تو

از تار یخ قوم پیر سترده بود.

چشمانت
با آسمانی تازه پیوند داشت
با آفتابی تازه
چشمان تو در یچه باغ رو یا بود.

نه، هنوز دندان جویدنت نبود
که شیر می خواستی
شگفتا از سینه کین و سینه مهر بانی.

دایگان
مادر را کنار می زدند
مادر را که به شادی و شگفتی این زایمان
خرسند بود
شکفته و ترانه خوان.

اما شیطان
گرد بستر پرسه می زد
و فرشته
نگهبانت بود
و دستهای تو — فارغ و بی پروا —
در فضا
کا کل کهکشان ها را می گرفت

و پروانه ها را رها می کرد.

به نامگذاری تو یگانه
پراکنده گویی و غوغا در گرفت
شور و شیادی به هم آمیخت
و نیرنگ با راستی
در آمیخت
اما تبار تو گم نشد
که از رنج برآمده بودی و عاقبت
هم بردست های کار کرده نشستی.

سلام بر تو که واژه زنده پیوندی
بی تو
بستگان و پیوستگانم را
نمی شناختم
بی تو افسوس افسوس
خواهران، برادران و کسانم را...
سلام سلام که با تو گمشده ها را یافته ام
رفته ها را حتی
که حسرت دیدار تو بودشان و
می رفتند.

سلام ای سنگ اولین
که هزار بنای خیالی بر تو استوار کرده اند

اما تو
آن خانه امید باش
که باید برآید.

شاهزاده قصه ها بودی
پری افسانه ها
عاشق ناکام همه شعرها
اما در گهواره واقعیت
از همه برتر آمدی
نیکوتر آمدی!

می خندی و دندان هایت را می بینم
آن دو قطره شبنم شیر گونه را
می گویی
گسسته و ساییده و ناتمام
گام برمی داری
لغزان و لنگان
می افتی و برمی خیزی
دست بردست می زنی، آرام!

راه بیا فرزندم
سخنت را به تمامی بگو و خود بگو
دندان هایت را به کار بگیر
دست هایت را

پارا استوارتر کن
تن و توش همگانی تو
چشم و چراغ خلقی نو خاسته ای
برومند و بالنده شو
بیشتر و بیشتر، پیش تر آی
نویافته فرزندم!

بهمن ۱۳۵۸

نامه به پدر بزرگ سرخ پوش من

شصت و دو ساله شدی پدر بزرگ!
چه خوب.

امیدوارم که عمر یکروزه ات

هزار ساله بشود

و سایه ات بر سر ما

بماند

که با رونق بخشیدن

به خانه ات

خانه ما و کسان ما را

و همسایه های دور و نزدیک را

رونق می بخشی!
 و پر برکت باشی همیشه
 که همیشه به ما همه
 برکت می دهی!
 خوشا به حالت پدر بزرگ!
 که شصت و دو ساله ای
 و روز به روز
 هوش و حواست بجایتر است
 دست و پا و چشم و گوشت
 بهتر کار می کند.
 به همه می رسی
 همه جا را می پایی
 بد کسی را نمی خواهی
 هر کسی را هم
 که بد محرومان را بخواهد
 — چه در این محله چه در آن محله —
 گوشمالی می دهی و
 دور می کنی!
 سرگرم کار خودتی
 اما
 ما هم از کار تو استفاده می کنیم
 کوره گرم خانه تو
 ما را هم گرم می کند
 چراغ روشن تو

چشم ما راهم روشن می کند
 خلاصه
 صفای خانه تو
 دارد به همه جا صفا می دهد
 دیگر، سرگذر
 کم کسی است که نداند
 ترحم می نویسی
 چه می کنی
 یا به چه راهی می روی
 بله حالا دیگر
 هر کس از کنار ساختمان های تو
 عبور می کند
 به باعث و بانی آن ها
 دعا می کند
 درود می فرستد.
 خوب می دانی پدر بزرگ
 که اگر دوستت دارم
 اگر احترامت می کنم
 برای ارث و میراث
 — آنطور که بعضی ها تصور می کنند و می خواهند —
 نیست.
 برای چاپلوسی نیست
 برای خود شیرینی هم نیست
 نه، هرگز.

چه از خود تو آموخته ام
که خودم
روی پای خودم بایستم
البته
با استفاده از تجربه های تو
اما خودم عمل کنم
آخر اینجا که آنجا نیست
و منم که تونیستم
و من باید به همان پشتیبانی راضی باشم
همین که تو
هوای مزاحمین را داشته باشی
برای من کافی است.
تو خیلی راه ها را باز کرده ای
برای من کافی است که فقط
قدم بردارم
بله
قدم بردارم
ونه تنها من که خیلی ها
دارند این قدم ها را بر می دارند
بشنو
صدای این قدم ها همه جا را برداشته
آنقدر که
نمی گذارند خود تو هم بخوابی
اما عیب ندارد پدر بزرگ اگر

در شب شصت و دو سالگی ات نخواییدی
منهم در شب عیدهای بزرگ
از شادی
تا صبح،
خواب به چشم هایم نمی آید
شب بخیر!
پدر بزرگ سرخ پوش من!
فردا،
در راه باز همدیگر را می بینیم.

پنجشنبه، ۱۷ آبان ۱۳۵۸

جغرافیای یک سرگذشت

از گوشه زمین
برای تسخیر قلب حیات آمدیم
آوایمان را می شناسی
در لالایی ها
هنگامی که زندگی خردسال را به آرامش می خواندیم
در دعاها
وقتی که دستی اهرم عدالت را می گرداند
و در خشم و نفرین
که زمین
جهنمی می شد از ستم.

شادی و زیبایی را ستودیم
و تاریکی و بدی و ناراستی را
بد داشتیم.

ما فرزند ارشد زمینیم
که هر روزه در پیری متولد می شویم
هر روزه در جوانی می میریم
و باز هر روز جهان یک روز میلاد ماست.

بذر و خیش و زمین
باز یچه های دیروزمان بود
که اندام مان را
با شیار رنج تراشید
و شبنم عرق را
چون ستاره بر پیشانی مان نشاند.

شلاق و شکنجه
آرام مان کرد
اما رام نه.
ما با گل و کتاب و بوسه می آمدیم
گرچه عبورمان از خارزار تاریخ بود.

چپرهای فاصله بر می آمد

و ما باز
عشق را برفراز چون میوه ماهتاب
می بوییدیم.

آشیانه های پراکنده جان ها را
با نگاه مان
و جزایر جدا افتاده دل ها را
با جزر و مدهای بلند خون مان
پیوند دادیم
و عریانی مان را همواره پوشانیدیم.

با تن پوشی از غرور
دست ساخت امید
وصله های بی نوایی، گل گل،
پرچم پاکی مان بود
که پنهان نکردیم.

کار و ترانه های کار
ما را چون جویبارهای عاشق
به یک شط افکند
اینک خروشی بودیم که گلوگاه مطمئن خویش را می جستیم.

صندوقخانه های زمین را کاویدیم
و فلز را به چشم آفتاب کشانیدیم

سیارات درون خون
و طپش قلب کهکشان‌ها را شماره کردیم.

گل‌وله‌ها را
با قلب‌ها مان هدف بودیم
و زندان‌ها را از جوانی انباشتیم
سرود و سپیده را گلگون کردیم
و راه آزادی را
سخت جانانه به سینه پیمودیم.
و باز
گل‌های یاس در دهان مان می شکفت
که خندان بودیم.

مادرانی دیدیم که شهیدان پنج پر به دامن داشتند
و جامهٔ سرخ می پوشیدند
و جوانانی
که گورگاه بی نام
حجلهٔ بی زیور آنان بود
و دژخیمانی
که در گوشت سوختهٔ آدمی
پویای رازی سر به مهر بودند.

مرگ بهنگام و نابهنگام عزیزان بسیار
از تن ما می کاست

اما
روحمان را قَرَبه می کرد
و رشد
دردنا کانه
قلمروش را گسترش می بخشید
ما پیش می آمدیم
و دراین راه پیمایی غریب
سپاه عظیمی از مردگان ما را همراهی می کرد.

در همهٔ احوال بر فراز سرما
زنی ایستاده بود
که با هزارستان
به هزاران ارتش نوباوه شیر می داد.
در آن سوی پشته ها
همهٔ امواج را می شنیدیم
و زمزمه ها مان را
با آن هماهنگ می کردیم
دریا می خواندمان
و ما
ماهیان کویر
به سویش پر باز می کردیم.

تنها نبودیم
هرگز تنها نبوده ایم

گل آوازا
از در و دیوار همسایگان
به کوچه می ریخت
و پای ما
استوارتر بر خاک ضرب می گرفت.

از شهرهای سیمان و بستم
می گذشتیم:
چراگاه خوکان آهن خوار
از در یا های عَفِن می گذشتیم
که بوی نفت و ماهی مرده می داد
از آسمان های بی کبوتر
از کنار دست های خالی
و کلبه های پوک
که باد در آن آه می کشید
اما گام ها درنگ نداشت
هرچند تن بیارانی
از گام ها واپس می ماند.

چشم انداز عصر آسمان و آرامش
پیش روست.
چشم انداز اقلیم علم
با روی ناگشوده عشق

جایی که در آن هر سکه ای قلب است
و اما قلب
خود سکه ای است که با آن همه چیز دست آوردنی است.
دیاری که در آن
نه پاسبانِ سگ
و نه سگِ پاسبان به شب زنده داری است.
شهر بیدارها
نه شهر دارها
کشور واژه های مهر بانی
سرزمین بهبودی
دانشگاه زمین.

برای سفارش آفرینش های دیگری می آییم
می آییم
نه شاید با پا
نه شاید به پیش
اما با جان و به برتری.
ما از گوشه زمین
برای تسخیر پایتخت جهان می آییم.

پیغام*

آمد
توفنده گردبادی از راه
ستار بود
جوان تر
تازه نفس تر
آگاه.

ایوان و بام خانه می لرزید.
آرام ایستاد به درگاه.

* به مناسبت قیام مردم تبریز در ۲۹ بهمن ماه ۱۳۵۶

سیمای مهر بانش در جام شیشه ها
تصویر هر چه چهره دلخواه.

دستی به روی سینه بر آورد
بی کلام

باسینه اش شقایق خون بود.
در سایه روشن اطاقم،

گویا

پیچید این صدا

باز آمدم، بگو!

تبریز منتظر به شما می دهد پیام!

شب بود و در گرفتگی ابر دل سیاه
رخ می نمود ماه.

سرودها

سرود همراهی*

ژاله بر سنگ افتاد، چون شد
ژاله خون شد
خون چه شد؟، خون چه شد؟
خون جنون شد

ژاله خون گُن
خون جنون گُن
سلطنت زین جنون واژگون گُن.

* به مناسبت کشتار جمعه خونین در میدان شهدا (ژاله).

ژاله بر گل نشان، گل پران کُن
بر شهیدان زمین گلستان کُن
نام گمنام‌ها جاودان کُن
تا به صبح آید این شام تیره
در شب تیره آشفشان کُن!

دست دَر کُن
شو خطر کُن
خانهٔ ظلم زیر و زبر کُن!

جانِ خواهر
کارگر، روستایی، برادر
پیشه‌ور، ای جوان، ای دلاور
ما همه یک صف و در برابر
آن ستمکاره، آن تاج بر سر
دست دَر کُن
شو خطر کُن
خانهٔ ظلم زیر و زبر کُن!

خواهر من، گرامی برادر
چون به هر حال تنه‌است مادر
من به خاک او فتادم تو بگذر
بهر ایجاد دنیای بهتر
دست دَر کُن

شو خطر کُن
خانهٔ ظلم ز یروز بَر کُن!

ای شما ای صف بی شماران
اشک من در نثار شما یان
بر سر هر گذرگاه و میدان
ژاله شد، ژاله شد
ژاله چون شد
ژاله خون، ژاله در یای خون شد
خون جنون
خون جنون
سلطنت واژگون
سلطنت واژگون.

این اثر نخستین سرودی بود که از «تلویزیون انقلاب» پخش شد. سرایش آن پامخ مشتاقانه ای بود به ندای پدر طالقانی، که شاعران را به پیشواز جمهوری فرا خواندند؛ پس نثار یاد همان فقید بزرگوار باد.

سرود جمهوری

ای سرود آورانِ سپیده
ای شهیدانِ در خونِ طپیده
مُژده مُژده
شد ستم، گم
خشم مردم
باز علم کرد
پرچم کاوه از داد خواهی
تا رُباید
از سربد گُنش تاج شاهی.

ای بی آرام
ای فتاده به زنجیر ایام
یک جهش مانده تابَر گنی دام
یک قدم مانده، یک خیز، یک گام
بشکنی این قفس
تا برآری نفس
ننگ را واژگون سازی از تخت
بانگ برداری از دل به هر بام:
هموطن روزِ خوش روزِ شادیست
روزِ سرکوبی استبداد
روزِ جمهوری و آزادیست.

دی ماه ۱۳۵۷

